

منظوم

نشته روی کجواب و دل بسیارم	زین ممتاز چه حاصل بود که من بپداو
نماز من که سپند که در غسل دارم	سکیده جبار لبک بر زنده نازی نیست

حکایات

در کتاب روضه الریاضین و توتم است که حضرت سلیمان علی بنیاد علیه السلام روضه تی سیر کنان بر کناره
 دریای پی رسید از جناب کبریا زت است که ای سلیمان در قعر این دریا سیدی است آن حضرت یکی از دیوان
 مقبر آن دریا روستا روی باز آمد و گفت هر چند درین بحر سیر کردم هیچ مجانبی ندیدم آنگاه آشف
 فرمود که اسم عظم بر خوان چون خواندن شروع نمود قبه از آن دریا بر آمد که بقدرت الهی از یکدانه
 رود اید بود و درون آن تخت رسمی نهاده و جوانی بر باده ای آن لعبادت الهی مشغول نشته چون
 خارج شد سر برداشت و سلام بر سلیمان کرد سلیمان بر جواب سلام پرسید که ای جوان تو چه می و از چند
 مدت در قعر این دریا بسر می بری گفت یانی ائمه سن از زمان حضرت ابراهیم درین دریا لعبادت الهی
 مستورم و احوال من برین منوال است که چه و ما دم تا که در قید حیات بودند در خدمت آن عالم
 از نشتیت الهی ما دم رازمان طاعت قریب رسید و او در آن هنگام دعای شان من کرد که بار خدایا پس
 عمری دراز در طاعت بده و از نشتیتیا طین جن انس نگاه دار چون روی از دله نانی انتقال نمود
 در خدمت در نما جوئی پدید کرستم بعد خودی او را نیز اجل رسید و مدت طاعت همین و ما در نشان کرد
 روزی سیر کنان کبنار این دریا رسید به بودم که ناگاه این قبه بر من ظاهر شد و من از براسی دیدم کجا
 در خواب درون آن قبه رفتم مکنی بیاورد آن قبه را در قعر دریا برد و در آن جا در وقت طاعت و عبادت

هفتاد و نهم است و در آن روز که درین قبه میباشتم و هر روز خوانید
 پراز انواع نعمت پیش من می آید و بقدر شکی از آن بخورم و در یاد حق جل و عالی مشغول می باشم
 این گفت و مسدود واقع فرورد و آن قبه از نظر غائب گردید و میان من و آن قبه راهی نبود و در آن روز

فایده

نورالدین رازی را در مسند با سایر مغربین اختلاف است اول اینکه مغربین اجماع دارند بر اینکه
 آصف برخا وزیر حضرت سلیمان علی نبیاء علیه السلام اعظم شد و رازی در جواب آن میگوید
 لا جائز ان يكون آصف اقدر من سلیمان علیه السلام و دیگر قول مغربین است که موسی علیه السلام اکثر است
 از حضرت آصف و رازی گوید که آن موسی دیگر بوده است و اگر موسی بن عمران باشد لا جائز ان يكون اقل
 اعلم من موسی و دیگر اجماع مغربین بر این است که حضرت داود علی نبیاء علیه السلام بر بن او را از حضرت
 داود اعظم پیش مجادین کرده اند بجز فرستاد تا او لقبش برسد و زوجه او را از سینه خود
 آورد و نفس رازی را از سینه میفرماید لا احکم انما علی داود بانه فضل ذاک

حکایت

آورده اند که کعبی بن عمر علی نبیاء علیه السلام از خون الهی چندان گرفت که بر سر او حصاره مبارک
 در شهر اشک پدید آمد روزی پدر بزرگوارش حضرت زکریا فرمود که ای پسر من بزاری شبها از غذای
 تنای فرزند می خورم که درین من بیداروی رود تنم گردد اما نوبت برین گریه و زاریه نواز چشم چنانم
 بر روی و جهان در دین من نازک کردی گفت ای پد چیر علی ابن را خبر داده است که مردم از آتش
 و دوزخ امان نیابند الا آن کس که در دنیا از خوف حق پرستد گر این باشد زکریا علی نبیاء علیه السلام

این سخن استبید زار زار بگفت ای سپهر گریه کن چسند آنکه میتا سینه

<p>در سینه مهر گریه احسنه خنده ایت</p>	<p>منظوم مروا حسنه بن مبارک سنده ایت</p>
--	---

شیر گریه خنده است و شیر خنده گریه معصوم یک بزرگ خنده بد سالی نگر است آن همه اشک میرن
 که کلاب کش ار حد ته گل می چکاند شیر یک خنده است که خیمه کس سوکاتان بر کار جهان نیند و توفیق
 تیش نه ز در خواب نشد که گریه نای زار خون دل از دین بر بدن می افکند

حکایت

آورده اند که جناب رسالت ماب صلی الله علیه و آله دستم بر جازه طفلی نماز خواند تا گاه شنید گفت
 که خشک جان این طفل معصوم که بی لوت گناه ازین دار خانی رحمت نمود همانا طایری از طائران است
 خواهد شد رسول علیه السلام غضبناک شده فرمود تو چه میباید که با وی چه خوانند کرد بخداوندی خداوندی
 که من نمیبایدیم نمیبایم که با من بچه سلوک میشن خوانند آمد

حکایت

یکی از صلحا گوید که من نوبتی نماز سه ساله خود را که در صفت اول خوانم بوم اعاده کردم بحسب بمان
 روزی مرا مالتی پیشین آمده اندک درنگ شد بعد از آن چون برای ادای نماز مسجدم در صفت اول
 جانمانده بود تا چار در صفت دوم ایستادم اما هر گاه همین وی را خود میگریستم دیدم که جسمی از مردمان
 بر من نظر انداخته تمجیب می کنند که امروز این بزرگ بچه رحمت در صفت دوم ایستاده و من ازین سبب

در خود اثر انفعال یافتیم پس معلوم شد که تمام آن نمازها مستعمل بر پا بود زیرا که هرگاه مقصود چنین باشد
 که مردم مرا از سابقین با اخیرات دانند بی شبهه ریائی خواهد بود ازین جهت آن نمازها را از وجه
 قبول بارگاه الهی ساقط نموده اعاده نمودم

حکایت

از ابراهیم خواص مشغول است که گفت در آنسای سیاحت روزی بقریه رسیدیم و بزاریت بزرگی که بقصر
 آن مقام بود رفتم چون بگذردی در آنم خانه دیدم محقر و پاکیزه که از کثرت نور و ضیاء مانا بدل ارباب
 صفا بود و اندران دور محراب ساخته بودند و در یک محراب پیروی بود و نورانی جمال دور محراب دیگر سیست
 عجیبی پاکیزه خصال و پروردگار بسیاری طاعت و عبادت باروی پرانوار ضعیف و ذار بود و در سن
 عظیم نمودن و من بعد به تکلیف آنها در آنجا ماندم و در وقت دوای از هر پیر رسیدیم که این ضعیف
 شد که بماند گفت از یکجا نب و خرم و از یک جانب زن گفتم درین دو سه روز شمار با یکدیگر سخت
 میگذرانیدم و این نشی که میان من و شما بسیار است مشاهده و ملاحظه کردم گفت آری نعمت و بیخ
 که چنین حال است سبب آنرا استغفار نمودم گفت مادر که دیکه عاشق بودی بودیم و پدرش او را بمن
 نهادند زیرا که دوستی بودی معلوم کرده بود و در سینه در آتش پزانش سوختیم تا پدر او از جهان عالی
 نمود و پدرم که عم می بود او را بمن و وصلت کرده داد و در شب اول حین یکجا شدیم او گفت بیخ
 سیدانی که حق سبحان تعالی چه نعمت بنیایس با عطا نموده که ملا با یکدیگر رسانیده و دلها را از قید جهان
 خلاصی داده و از نگرانیها خارج ساخته گفتم آری شکر این نعمت بکدام زبان او آکنیم گفت بیاتان شب
 شکران این عظیمات خود را از سواد هوس باز داریم و عبادت حضرت حق مشغول باشیم گفتم تو اب

و چون شب دیگر شد همچنین گفتم و شب سیوم نیز چون بر نمیزوالند شست ذوق طاعت و دل
 ما دردم اثر کرد و اکنون شصت پنج سال است که جلالت عمارت الهی کام جان ما را چنان
 شیرین ساخته که نیز شکر و طاعت همه همیشه تریخ معلوم میشود

حکایت

آورده اند که ذوالنون مصری یازده روزی از سر بازاری میگذشتت طبعی را دید که خلقی روی کرده
 و هر کس در دود خود را با وی میگوید داد و در سفر طایفه ذالنون هم پیشش رفته بعد او ای سلام تمام نمود
 که هر دو را و او ای میگوید من نیز روی دارم اما نمیتوانم که بر روی آورم چون که باضای نظیر و شکر
 بی بدل هستی روی مرا بین دو روی من بود عیب باقی در روی من نگریست و بگریست و گفت ای
 بگیر پنج فقره بر کعبه ببرد تا اذیع و طبعه ششوع در دود تو بگشاید و بدست نیاز باسی و بیاید
 به نیز دور دیگر طاعت بنیاز از آب خوف در روی بریزد بر آتش تحت بچو شان در یک کعبه
 بالای انگاه در جام رضا بر آرد و شکر شکر بر روی باش و بقاشق استغفار بگردان و بوسه زدن ازین در

حکایت

آورده اند که صیب روی همه شب خواب نفر روی و ساعتی بر بستر آسودگی نیا سو روی تا از بیداری
 بیداری اثر نفع و بیداری روی ظاهر گشت داد دم فریغ زنی بود آن رن گفت ای صیب تو من
 خویش را بزبان دادی و در خدمت من باز ماندی آخر گو که سبب این همه بیداری چیست و بیداری
 باطنت از کیست صیب جواب داد که شب خلوت عشاق است چون خلوت گاه شب در می آیم
 گاهی خیال حال سبب پیش می آید و زبانی هول خال و دروغ رو نماید ذکر حببت شوق در می آید

دوسرے دن فرخ خواب ورامی رہا یہ زمانہ شتا تم وشتا طمان ماخفتن شاید ساقی پرتم وکراں خواب کا ایسا

منظوم

توسہ بر بالمش فطرت از ان ہوا کہ کبھی ترسی کسی کز حق بود ترسان سہ نش بالین کجا سینا

فان

روا شدن حاجت از کسی توقع نہوا کہ او کبھی احتیاج نہارد و آن پروردگار عالم است کہ خدا لازم است پس بر حاجتی را کہ پہلو و ذریہ عرض حاجت در حضرت او باید کرد و آن وسیلہ عبادت و عبودیت است

منظوم

دست حاجت چو بریے پیش خداوندی کہ کریم است در جم است و عفو است و دود
نرمش ہائستابی نمش سے یا یان بیج خواہند ازین در نزد سے مقصود

و اگر چہ خداوند کامل از مسائل و امی مسائل مستہی است اما بند باید کہ طریق بند سے کہ
نرمگہ ارد و زیر اگر دست و دست بہا نہ جوہت

منظوم

تا نگہ سپرد کودک حلوا فردش او یک بخشایش سے سے آید بچو کش

حکایت

یکی از حکام در خدمت بررگی کتوبی نوشت کہ ذکر الہی مراد از کدام چیز است آن بزرگ در جواب فرمود نمود کہ ذکر بسین بن ترسیدن است از خداوند خود و دل اگر چہ بزبان ذکر او کتر گوید و آنکہ
ترسد داخل ذکر ان بیت اگر چہ تسبیح و تہلیل بسیار طریق سخات جوید

منظوم

ذکر گفتن همه آن نیت که گویی امتد | ذکر آنست که زیاده بکنی وقت گناه

زاد ان شکر و سپاس خداوندی همواره که تجلید ریاض سلطنت نخل بر و منزه بوستان خلافت ترا
خلق خدا حامی دین نجیب در خشنده فلک نقیب محمد علی هم روحانیه نبیویع اسرار سبحانیه ره نور و طریقی
ایقان جبره نوش رحیق عرفان نگین خاتم جلال واسطه عقد کمال دیباچه رساله هدایت
عنوان محیض عنایت آینه اسما و صفات الهی لائق مرتبه خلافت و شایسته
راقی

<p>ملک الملک دولت و اقبال تیره آسمان یکتایی نور حق از جبین او با هر نرات او فیض فضل نیرد آینه همه او تا ابد منور باد</p>	<p>نافذ الامر کشور آسما ل کلین بوستان دانایچه دشمنش کور باطن و ظاهرا رونق کارگاه امکایچه روشنی زو بچشم اختر باد</p>
--	---

جناب مستطاب بلال رکاب عرش قباب حضرت سیدنا و مولانا ابوالظفر منیر الدین شاه زین
عازمی الدین حیدر بادشاه غازی شرح امد با العبادة صدره داری من فوری الکرامته بدر
در تاسیس بنامی قهر طاعت و تشید اساس کاخ عبادت پیشوای ابرار است و پیوسته در
انفاس و ادقات و محاسبه ایام و ساعات مواظبت شکار مراد نامی خود را در رضای این
بایسته و هوای نفس سرکش را محکوم فرمان خود ساخته غیر نیز آن سالک منازل حقیقت مطلع

افشار خورشید عالم جبروت است و همین زار باطن آن گل سبزه گلین معرفت سوره و باران سخاوت
 اسرار ملکوت رقت قلب تفسیر قیامش در یاد الهی تجدید است که بکرات و مراتب مشاهده و دیده ماندگار
 گشته که با صفای یک بیت ششجی یا استماع یک نغمه جان سوره سخاوت قطره بار چشم سعادت فرجانش
 چندان رشوه فیش کشته که تریح در دستهای ارباب ذوق سیراب گشته

منظوم

سبک از دیده اسرار و نقش انگشک نیاز	ستمح کوی که از دوا بنگ نشانی اموت
------------------------------------	-----------------------------------

اگر محاسب خاد او صفات طراز با حصار مراتب زهد و عبادت این شاه سهر افرازه گراید بر آفتاب
 سپهر و الطباق ماه و چهار از عهد سواد آن بیرون نیاید اما مستقبضای مقوله مالا یدرک کلمه
 پیکر کلاه ذکر بعضی اند آن مراتب درین صحیفه ثبت گردانید و بدین وسیله خود را بر اوج سعادت و
 رسانید چمن آرای حقیقی گلشن ریاضت آن عالیجناب مستطاب را همواره با بیاری الطاف سوره
 ابدی النقره و اراد و لضاغت طاعت و عبادت آن علی نصاب شرف انتساب را نعتیه قبول
 حضرت خود گردانا و سجده کرد سید الدین و الاخرین و آله الطیبین همین صلوات الله علیه و سلم علیهم
 السلام

شگفتن غم چمنقار عنده لب لک محله رقم به بر بنام فیض شایم گلشن
 اخلاق سلطان فیض الهی و الکرم خان حمید الادب صاحب الشیخ امام احمد تظلی مکتوبه

بیار باب غفلت در اصحاب خبرت مخفی دستتر نماند که آفرید کار عالم حل جلاله و عم نواله انسان را
 از دو چیز تفریه است یکی صورت ظاهر و دوم سیرت باطن صورت ظاهر و از تناسب این
 ظاهر است مثل چشم و ابرو و لب و دندان و دست و پا و قد و قامت و سیرت باطن عبارت از

اخلاق است و آن فضائل چهارگانه باشد حکمت و شجاعت و عفت و عدالت و این چهار
 مستعلق است بقوت سگانه انسانی که اول آن قوت ناطقه است و آن را نفس ملکی گویند و فاعل
 آن اوداک حقائق موجودات است و فضیلت حکمت از آن سید آید دوم قوت غضبی که آن را نفس
 سبعی خوانند و آن سبب غضب بر غیر بود و در طبیعت شجاعت از آن کجور انجماد سیرم قوت
 که آن را نفس سهمی خوانند و فضیلت عفت از آن پیدا شود و چون انسان را این سه فضیلت حاصل
 آید فضیلت عدالت ازین بر سه متولد شود و تمام حکما برین قول اتفاق است اما انواع که در تحت
 چهار است ذکا و صفاتی ذهن و حسن تعقل و حسن محافظت و انواع که در تحت شجاعت مندرج است
 شش است که نفس و علم و قواضع و حمت و در تحت یعنی نرم و بی و شفقت نمودن بر
 انبیا حسنی و انواع که در تحت عفت است هفت است چهار صبر و قناعت و وقار و حریت و گوارا
 و انواع که در تحت عدالت است پنج است صداقت و وفاء و تسلیم و توکل و عبادت و شش این همه
 عدلین مختصر گنجایش ندارد و از کتب بسبوط این فن بر وجه حسن دریافت میتوان نمود با الحاق
 این چهار بن فی بصیرت در مصنفات خود آورده اند که حسن اخلاق بر ادب است از انقطاع صفات
 مشهورات و غضب که مشایب صفات ذمیه و مصدر اخلاق رویه اند این بیچ نوع امکان ندارد
 زیرا که قوت مشهورت و غضب اگر چه از صفات مصلکه اند اما اساس بقای انسانی بر وجود آن است
 اگر قوت مشهورت نباشد جذب غذا که ماده حیات بی نوع انسان است از قوت دیگر مستحضر نشود
 و اگر قوت غضب نباشد دفع اسباب پاک هرگز ممکن نبود اما اینقدر است که افراط و تفریط در
 عدالت و عظیم است پس هر که در اعتدال با مرعی دارد او جامع مکارم اخلاق تواند بود و شش

ابوعلی سینا گوید کسی را که این دو خلقت متعارف باشد او صاحب اخلاق است اول راستی با حق
 دوم انصاف با خلق سیرم قهر با نفس چهارم صحبت با علما پنجم تعظیم بزرگان ششم شفقت بر خوروان
 هفتم محبت با دوستان هشتم علم با دشمنان نهم بدل با درویشان دهم نصیحت با جاهلان و این هفتاد
 چنین گفته اند که خدا اخلاق آنست که هر که به سیرجی از تو پیروی تو از راه شفقت بدو پیوند نمایی و هر که
 از خیر خود محروم گرداند تو بحسب استطاعت ایثار کنی و هر که بر تو جور و جفایت کند تو پیروی و متابعتی
 نماند

نماند

خلق نتیجه کرم است و کرم نمودار خود و خرد و شجاع نصیحت است و فیض تائید الهی است پس هر که بخلق و کرم
 منحصر گردد کارهای دشوار بر او آسان شود و در اخبار متواتر دارد است که خدای تعالی دشمنان
 آن کس را که وجود او از کسوت اخلاق متواتر است و نیز در حدیث نیز تعریف آمده که آدم به خلق و کرم
 با وصف ایمان برگزیده اهل بهشت خواهد شد الا بعد از تاوی بسیار و سیکمی گفته است
 که اگر فاجر و مستنوم صاحب من باشد از آن بهشت که عباد به خلق

منظوم

اگر منتظر خودی از دست خوشجوی	به از شیر سینه از دست ترش روی
------------------------------	-------------------------------

و در سطر سیکمی دیگر جانز بود که خدای تعالی بر بندگان خود ظاهر شدی بر آینه در صورت اخلاق خود را خلا

منظوم

حق در میان خلق اگر جلوه سبب نمود	در جلوه گاه حسن بودین سبک آمد
----------------------------------	-------------------------------

خکایت

آورده اند که جمعی از پیرو حضرت عیسیٰ علی بنیاب علیه السلام را در شام دادند و آنحضرت هر یک را
 تشنگی گفت و از غایت لطف و کرم بر آن سبزه کو بیان کردم نشسته حواریان پرسیدند سبب چیست که تشنگی
 حصار بانو تر عطا مقابل کردی و در عرض فرمودند که کلبه های تکلمین و حارکتش فرموده بود روح امت
 در جواب فرمود کل منفق مت استند

<p>منظوم بقدر مایه هر یک خسر ج کردند یکی در نافه خون وارد یکی مشک یکی تراک بی بخشد سیکه زهر خدا هر ذره را خاصه داد</p>	<p>ز هر لقمه سبزه که در ما درج کردند درین صوابی است لب خشک هزاران جانور سبزه درین دهر ز آب و خاک بین تا آتش و باد</p>
--	--

حکایت

آورده اند که روزی جناب امیر المومنین امام المتقین میوب الدین علی ابن ابرهه علیه السلام
 خود را چند نفیبت آواز داد و جواب نداد حضرت خود بر خاسته و پیرا دید که تنها نشسته ظهور لب تشنگی
 فرمود مگر تو آواز را شنیدی گفت بل شنیدم پرسید که چرا جواب ندادی گفت چون یقین پیدا
 که تو با من جرم گناهی بر من عقوبت نخواهی کرد از بجهت اغماض و کما پلی کردم آنجناب فرمود برو
 که ترا بجهت رضای حق سبحانه تعالی آزاد کردم

حکایت

چون عباسیان خواستند که کلمات نبی امیه را سببی برای تشنگی خود قرار دهند قاصد سبزه
 نزد ابوسلم فرستاده از برای صواب وی استند او نمود و جواب داد که رنگ شرف مناسب

و دکان است و سفید لایق آزادگان دستبردار و در میان و سپاه باغچه میان پس از آن
 است که شما لباسی اختیار کنید که در دستبرد با بکان نیشاپور رسد خود وصیت کرده که ای پسر جان
 با ما باید پوشیده که در سر کار هیچ صاحب دولتی نباشد تا بعد از حقیقت آن لباس بر سر بگفت
 آن جا که تارش از تنگل و بر داری باشد و پوشش از اخلاق و نیکو کار است

حکایت

تقدیر و اندک سلاطین اقلیم پارس تا که در خلعت شوار خود داشته بر جودشان تسلط مانند
 کسی بر ایشان دست نیافت یکی آنکه دختر خود را به بیجا خان نسیه داد و در دختر آن بیجا خان را
 میخواستند بیوم برسد خوان کسی نمی شنیدند چهارم چون در حق کسی انعام نمودند یا مردم مشورت
 میکردند پنجم چون با کسی وجه سپردند در ایفای آن میکوشیدند ششم چون کسی را مخصوص خود
 میخواستند هرگز او را از نظر نمی انداختند هفتم آنکه بگردار راضی از گفتار بودند هشتم آن تقدیر
 ظاهری و نهایی نمیکردند که عقل ایشان زائل کرده نهم تا آنکه آن از عقوبت مجرم احتیاط میکردند
 دهم با اراذل و او با ناس صحبت نمیداشتند

حکایت

یکی از بندگان دین در راهی میرفت کسی طشتی پر از خاک بر سر آن بزرگ ریخت وی از آن
 ترنجید پرسیدند که چرا ازین بی ادبی رنجیده شد فرمود صیغ از شخصی که مستحق آتش باشد و از کجا

حکایت

حکیم له سطا طالیس روزی در راهی میرفت جوان صاحب جامی پیش آمد حکیم از روی اخلاق

باو بی شکم شد و او جواب آن را بخشیم و فیض داد حکیم تقسیم شده گفت که خانه خوبی است کاش
 در وی کسی بودی در مصایب لعلمان آن ای سپردار و مان سخن نیکو گوئی و تازه روی و خوش روی
 شتار خود ساز تا نزد ایتها دوست تر باشی از آن کس که نزد و شکیم پادشاه و پادشاه آن منت پادشاه

منظوم

سخن خوش سبزه و رو حکیم	بهر آید ز بخشش زرد و سبزه
------------------------	---------------------------

و حکما گفت اند که سخن نیک و دوائی است نافع در از آله مرض عداوت از دل و تنگنا خصوصاً وقتی که در وقت بدین

منظوم

لطافت سخن از سینه کرد کین سبزه	زبان لطف زار بر روی چشم چین سبزه
--------------------------------	----------------------------------

فان

مالی که از روی احسان بخشش نمایند به کس و فایز کند و بخشنده مال امکان دارد که از بخشش محتاج
 شود لیکن صاحب اخلاق چنانکه خلق نیکو را بر خلاق به بخشند هرگز مفلوک و تنگ دست نشود

منظوم

بختی است کلام خوش که گوینده از آن	چند آنکه گرم نمود در و لیش شد
-----------------------------------	-------------------------------

راست که اخلاق حسنه شریف ترین نعمتهاست کسی که باین نعمت تنعم دارد به هم نیکو کاریست
 دنیا او را دست داده است و هم دستگاری عقی

منظوم

خوبی نیک ارادت ایزد پیچ و یکر کو میاش	جان من خلق من از هر چه گوئی خوشتر است
---------------------------------------	---------------------------------------

شکرنا سجد و در شنای تا محصور پروردگار عالم را که گل شکفته طبع گلشن اخلاق سده و سده قرار
 چین زار اشفاق بگانه گوهر معدن لطف کرم درخشانند سیاره برج طالعیم جناب سیدنا و مولانا
 ابو الطغر مغزالدین شاه ز من غازی الدین حیدر پادشاه غازی لازالت اعلام علامه لاسوه و انار
 فرزند بهار ساطو آچنان حمید الصفات و کرم الاخلاق واقع شده که کعبت کل سبب از طیب
 خلق نبوی شمارش را یک است و در وایج شکر خلق از عطر اشفاق حسینیه آثارش نماید
 روایت الشفقه علی خلق اقد در جردین لیل و تبارت کرده اخلاق عظیم است و نقش الشفیه لارا
 بر ادوات روزگار رقم سزده اشفاق عظیم او
 منظوم

ز رشخ فیض تو یابدر ریاض خلق لطافت	چنانکه لاله پذیرد صفای قطره شبنم
فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه	هوای گلشن جان از نسیم لطف تو خرم

فره سقید بیاسن کلیات مهربانیش هر درخشان است و قطره بیدار از آبر و خورشید
 پهلوی جو عثمان گلشن اخلاق بهار بردهش در شکر گلستان غنچه منتار بلبل و فیض الطاف تجلی
 در آغوش او نور پاش بفرق خرد کل پیش صفای خورشید در و گوهر با وصف لطافت در پرده حجاب
 ستواریه و مقابل طبع لطافت خورشید گل و عبیر با کمال تراست و در غنچه شاد زبان اخلاق تجلی
 در طبری در نواز نشن لی پایان آرزو بخش دلها دوست فیض نشانش بر او و پیش فراوان حلال عقد شکلیها
 ز آتش

ز غلغله عین بهبه انداخته	تیم از و غنچه آموخته
--------------------------	----------------------

از آن صید و لبها بخورد آرام کرد بسیالم بر آورده پرور و گار خلق و طبیعت که باشد چسبیدن	از خلق نگو، اندام کرد از لغزش گلستان ز بخشش بسیار بر این خلق و این طبع صد آفرین
---	---

از عشق در گذشتن صغیر علی قلم ناوره فن بنجمه لوزی، صفا زنی
باطن فیض بر اطن حضرت شاه زمین در عشق و محبت جناب ایرود لکن

ترانه

خود را نیست مستوی به در عشق ز بهر عشق شد تکوین آدم از آن دایم سدا سیمه زنده کلام ستاره سحر که چون اشک نمون نغمه یار از و جوان طنا در و گریه دیده دسترس دل بسیج و هم فکنده کیسوان را دل مشتاق از در بگور بسته رتاب تهر او در رخ ستوار سب زان این سده چشمه نمون اربابان خدا، آن ملک را از بدینا هست	خدا را نیست مخلوسیه به از عشق ز عشق آمد وجود همدرد عالم عشق است آسمان پے صبر و آرام عشق آید سج از چشم گردون بصیبت حسن را سدا مایه تاز از و غم را درون سینه مندر ل زده کرده کسان ابروان را از و چشم بتان محسوس بسته زمین لطفت او دل لاله زار سب سه تک این طعت گلگون از دیانت بر آن سطلکه که عشقش بادت است
---	--

اگر شد همتین از عشق بر باد	سبارک بر تو جان جاودان با و
عجب نوزیست نورا خسته عشق	عجب زبیبی هست زبیب انقدر عشق

عشق آسمانی است بی زوال طالعی است نرغنده خال کنی هست خداداد دولتی هست قوی بنیاد
 بیجان است از صبر و قرار تا آشنایی است با شکیب و اصطبار با حسن لباس بچایگی
 پریشین با معشوق از یک گریبان کشین بند عقل و در بین و سد و هم محال اندیش خوباد عشق
 از راه بر نگیرد و تعجیب خیالات مصلحت آنیز ایشان فریب بد به ظهیر عشق از هم فرو نرزد

در نقد در سن مقال

عقل بندر مهر دانست ای پسر	بند بشکن ره روانست ای پسر
عقل بند و لغریب و جان حجاب	راه ازین پرس نهانست ای پسر
بی ابریه کاروان نا امین است	عشق میر کاروانست ای پسر

شیخ ابوعلی سینا در رساله عشقیه خود آورده که عشق مخصوص نوع انسان نیست بلکه در جمیع
 موجودات نملکی و عنصری و موالیده ثلاثه موندنی و نباتیه و حیوانی جاری و ساریست و دیگری
 از حکما گویند عشق نازنی القلوب بحرق ماسوی المحبوب و دیگری گویند عشق نارائده الموقده^{البتی}
 تطلع علی الافئدة و دیگری گویند عشق جوهر نوزانی نیز با الاستماع و نقصان الشهود و دیگری
 گویند عشق طلب الجماع من شخص مخصوص غرض و عشق هر کس را رنگ دلوی دیگریست
 و دیگری را با اندازه عقل گشتگویی دیگر اما باید دانست که عشق منقسم است بر دو قسم بهیچ عشق
 نفسانی عشق بهیچ شتاران از اراط شهرت است و حکما آن را از جمله اراض شهرت دانند

در عشق نفسانی مبداء آن مناسب روحانی است چه ظاهر است که میلان نفس بصورت تلهای سنگ
 بیشتر میباشد و فرق کردن میان عشق نفسانی و بهیچیکر مشکل است اما علامتی که آن فی الجمله
 فرق توان نمود این است که در عشق بهیچیکر دیدن حسن و جمال محرک شهوت می شود و در عشق نفسانی
 میل محرکات و حکمت محشوق بیشتر میباشد از میل باعضا و مناسب اعضا زیرا که میل نفس بر حواس
 بیشتر است از حسانیات بهر کیف عشق ابره نوعی که باشد غالی از فواید نیست چنانچه سنگبر بود است
 عشق متواضع میشود و رفتی و نرمی عادت میکند و کجیل و مسک کریم و باقول میگردد و بد خود
 خشکین حلیم و بردبار می شود و حسان و بد دل شجاع و دلیر میگردد و در این حاسد تنفیق و مهر
 می شود و بعضی از حکما گفته اند که عشق رضی است که علاقتش سفر کردن است اختر شورین سد گوید که
 نخل عشقی که از گلشن جان و حدیقه روح روان قد کشید مانند ریشاش به تیشه هرا سفر از زین
 دل بر آوردن و بر کردن آسان نیست چنانچه بوی یکی از مخلصان عاصی راهبهای پری رخساری در
 امتداد جانش نقد دل را تقبلا مستقبازی در باخت و گرمی محبت آن آتش رخسار سینه اس بقوله
 ساخت در هوای اومی سوخت و باخیاش می ساخت تا آنکه دیدارش مستی آمد و صحبتها دست داد
 اما غیرت عشق مانع وصلش گردید تا چار از وی بنظاره قانع می بود و چشمان مشتاق را بستام
 جمال وی آینه دار باغ خبت میداشت تا گاه به قاضای آب خور آن آشفته رای را سفری پیش آن
 ز کجوری از محبوب مرغوب خود دوری اختیار نمود و سالی چند در اطراف جهان مانند گرد باد گردید
 چون باز مستقر خود نمود و پرسیدش که ای یار موافق دوست صادق اکنون چگونه در عشق آن محبوب خوش اسلوب

بیب زرد دل باسی کرد استم دارم	اشتنی سرد را بی که داشتیم دارم
-------------------------------	--------------------------------

برای که آورده سرم بود همچنانست دلباره محنتی که از محنتش برودش جان بود همان روز تا روز ناله
مقاربه لب بر سینه مشهور در شبها و روزها از سینه داختر تبار سینه
منظوم

مرا هر شب جو دران خواب کرد چشم بگردم	دل را با غمتس بیدار مبیند باز بر گردم
--------------------------------------	---------------------------------------

نانه

سببیت محبت در بیان تپید و حقیقت عشق در عبارت گنجد لان المحبته کیفیت شبنم بین المود المحب
سقطی السته التابتة نیمافتد رکبا انفس و تعقید العبارة غنایا تبا کیفیت و الکلیفات مانگی

لیله

پیش نند وجود دم علی بنیاد علی السلام عشق و محبت مظهری می خست و چون ملاک و استحقاق
آن نود در کج دروغت می نمود هر گاه که ابریس بر تبیس و در به طاعت در رنگ و ملکیت آن
عشق خواست تا دست مرادست در کرم اوصلت او زنده سلطان غیرت بانگ بر زد که ای خیر
عریف تناس با عشق و کرباره در جود غیب نشست چون آدم از کم عدم حیرد و مصنا
شهرود در عشق برادر صورت شکوه آدم نموده و ال جمال او شده خواست تا باها با باری عقد
و حال بدو گفته این می در سده ای خلد راست نباید زیرا که منزل عشق دل محنت زو محانت
در در شب ستاع محنت بی نام رفتن پس آدم بر برای محبت از مصای محنت به نغمای ریا آه
تا دلش محبت عشق آرمیده گردد از ساحل سلامت رو بگرداب سلامت نهاد و در در توبه و توبت

غم باوید غریب نمود و در کلمات کلفت را بر درجات الفت اختیار نمود
 زرافسه

<p>ز عسرت فارغ و باورد و اعتم نشسته تا دمان بر روی آتش سهار لاله در دمان نهفت ولی چون سینه دبی سعه افزون در آن آتش کرم جا بادل خوش بر آرد شام حرمان صبح استید</p>	<p>خداوند اولی و ه کفنت آباد ولی چون طسره خرابان سردش ولی صد نشین غم در جان نهفت ولی چون جان آدم کفنت ادرز کمران سعه زخم در سینه آتش که تا حام شود ره تن چو خورشید</p>
--	---

فاین

میان علما اختلاف است درین که بهشت حضرت آدم علی نبیاء علیه السلام در زمین بود یا در
 آسمان و همان بهشت بود که مردمان در آخرت داخل آن می شوند یا غیر آن اکثری از علما
 اعتقاد آنست که آدم در بهشت خلق نمود و بعضی گفته اند که در باغی بود از باغهای روی زمین
 و در حدیث شریف وارد است که کسی که داخل بهشت خلق شود بیرون نمی آید و اینست که داخل بهشت
 که شوند و بیرون نیایند معلوم نیست زیرا که اخبار بسیار وارد است متعلق داخل شدن جناب علیه
 علیه وآله الصلوٰة والسلام در شب سراج در دخول و خروج ملائکه بسیار از علما بر آن رفته اند
 در بهشت حضرت آدم بهشت خلق بود در آسمان بود بهر کیف اکثر بررگان را در مقام توقف است

عشق کا	مشنو امی کوشش پر فسانہ عشق
--------	----------------------------

برایچہ خانان و سبتان عشق و محبت و عورت شناسان کو درود محنت پرستین مباد کہ
 سید موسیٰ نام جوانی بود متوطن شہر کالیپی بصورت آدمی و بصیرت فرشتہ و جسم پاک او بود
 محبت رسیده اگر چه در ظاہر ہموارہ عاشقش بود اما ایک درونہ اشش بازا اشش محبت در جوش
 قصار ابر سیم زنی کہ دختر زگری بود و موسیٰ نام در حسن و جمال چون نر خالص عیار تمام و اولہ ذرا
 شفیقہ و گرفتار آمد و لیکن در اندک مدت کند نگاه پاک آن عاشق صادق مستحقہ را نیز بخود کشید
 در و ابط عشق و عاشقیہ از طرفین حکم گردید

منظم

در دین عاشق گرفتہ خسار	شتر شکنہ سپاسیہ دلدار
------------------------	-----------------------

این تیغ شگاف از دو سوسر ق
 آری دو زبانہ دارد این بر ق
 چون عبیر و گلکش خیر باد گفت و طاقت ضبط و دواع نمود خانان را البیل فرا سپے و اوہ
 در جوار خانہ آن خانہ آبادان آمدہ منزل گرفت

منظم

بر سہ کہ تو روزی جیند جانخواستم	از فلک یک حاجت خود را روا میخواستم
---------------------------------	------------------------------------

چند روز گذشتہ بود کہ آن سیدہ بیچارہ از ہمہ کار و دگر گشتہ سلسلہ جنیان جنون گردید و گفت
 گفت و ناموس گفتہ بیدنا سیے در سوای سیے نام بر آوردہ

منظم

که نام نیک در آئین عاشقان تنگ است	با کسب که تن در دویم بسیدنا سیه
-----------------------------------	---------------------------------

ما در پیر معشوقه ازین حالت مستشگر گشته دختر سیم تن خود را مانند طلا و سیم در نیاز
 خانه خانه پنهان ساختند تا آنکه شبی آن صید قتراک عشق با اشاره مجربه خود گشته
 محکم تر از عهد رستگان بر بام خانه آن خانه بر اندازد از آنده اخته مانند رسن بازان بالا بر آمد و بدو
 دیدار دلدار مشرف شده در غای اشک بر توده شش شمار نمود و خاکپاشی با سر و دین غمخیز خود

منظوم

خاکپاشی تو تیا یی دیدم گریان کنم	ای خوش آن معایت که جا در منزل جانان کنم
شرح اندوه فراق و محنت بجان کنم	و ده کجا آن بخت و آن طالع که با آن مهربان

اگر چه صحبت خالی از اغیار بود و بخت با دولت بخت را تا آن دو سرخسته جان عشق و محبت
 بر تپ برگ شمع و پروانه سبوز و گداز سبزه بر بند و پیردی هوایی نفس آماره نگر و ند

منظوم

لبها شده مهر لبه از شرم	دلها ز کمال گشتی گسرم
یکدم نه محبال خوردن آن	در پیش نظر زلال میوان
دلها شده صفت و مام تن طاق	یک خانه خلوت و دو مشتاق
خورد دل پاک عشق را حب	نبود بجهان سپه سرو پا
عشق است رفیق و در داتا کان	عشق است انیس جان پاکان
خوانند هنر از دفتر راز	القصه بعد لطافت و تاز

دویند تریب چون سحر	از دونه و دواغ عجب گره
--------------------	------------------------

و هنگام رخصت قرار یافت که روز دیگر صبح زود که هنوز حسه و خاویز سیاه از بالین خواب بر نداشتند باشد آن دلبر طناز از لبته خواب ناز بر خاسته و خامان را مانند نمک و نمک و نام حریاد گفته همراه عاشق صادق بر آید

منظوم

انزده دل و ضعف تن و طعنه اعیار	ایضا هر سهیل است اگر یار بود یار
--------------------------------	----------------------------------

روز دیگر عاشق از آخر شب آمد و زردی بر جام حاضر شد چون وقت معیت در رسید تا زمین از پشت بام فرود آمد سایه لطیف و حمایت بر عاشق زار و مقبره خود انداخت و مانند سایه در پی آن اوج کف روان گردید و هر دو در لوله داده مصیبت آماده بخانه مرد صاحبی که از آشنایان سید بود رفته در برده مستوری نشسته و در کج خلوت پای ترو و شگفته دست بر کون و مکان افشانند و خلیان آن در ماهانه سید موسی را حلقه دار و در میان گرفته نیاید خصومت آغاز نهب و با سبب ساهی برادرش نزاع و جدال نموده احتلال تمام احوال او رسانیده تا زمین برین ماجرا مطلع گردید بوجه آنکه سبب داخوری از آنها برادر سید رسد گرفتار سلسله غم انزده خود را بوعص و صل آید امیدوار ساخت و خود بر سر آنکه مباد احوال بدی بر چهره حال او نشیند راه کند مخفی بخانه وارد شد سار میری نواخت بسی کی از قوم جن گرفتار پر او است مهر و ماه راسته منند میگرد و نشت و تالاش سردار او مانند تاج گل از جواهر تمین بر سر او است و قبای و سیاهی فرنگی در بر یک تاکه جمال خود را بمن نمود و مرا از خولستین در ر بود و پس عتی چون از غم خود آید خود را در تهر زنی

وایوان و سببی یا نغم که بر پوسته اتس مروی از ناز میان نازک اندام آرام گرفته و در هر کناره اشک
 جواهر از شیرین لبان تنور انگیز مقام زده
 در اشته

<p>بوده بخدا سببی طرب گاه بودند کجند ستم ستاده آرام نمیکندت جانم می سوختم از غم برادر بگذشت در آن مقام سه روز بسیار زخم در اضطرار اجم کردند تر سیتی می با لم برده بچنان نیغمی سپردند زان محنت و دور و دار ماندند</p>	<p>هر چند که آن مقام دل خواه دان محبتان حور زاده لیکن ز فراق دو ستانم سیردم از اشتیاق ماور با گریه زاده آه جان سوز دیدند همه که بس خنده اجم آنگاه شدند از مسلا لم ط زان آن که در از غم برودند آورده کجانه ام رسانند</p>
--	---

قوم و خوش صفت جوان سیرت حیدر آن حبیل را باور چنداشته او را بحال او گنדה استند
 در اشته

مردم ز فریب گلزاران فریاد ازین فریب کاران
 چون چندی برین برآمد باز آمار عشق از ناصیه آن تازمین مشابه نمودند تر سپید گناده
 مانند از از پرده ناز در افند بهتر آنست که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

با این خیال آن سیم تن را که بزنگ زر خالص از غش پاک بود اول در آتش سوزنش
 و طاعت گذارد و اند چون اتری بر آن سترب شد تا چارماند گنج و در حلقه مار آنبیش کشیدند
 سید موسی همین که این خبر شنید سلطان غیرت عشق بر ملکش سترای شد و ستاع صبر بر پاک از جنگ برکشید

منظم

دردا که عشق باز بد یو انگلی کشید خط منون بد فستد فرزا سگی کشید

چون این قصه بر عهده اشتبار یافت و این راز پر سوز و گداز بر طاققاد در هر مجلس کان

حکایات آن خانه بر اندازان رسید و در هر کج و در بزرگ داستان آن بر باو کندگان و در

بلند آوازه گردید تا زمین با ستاع این ماجرا از دانشمندی با صبر و شکیب در ساخته خوراد و نظر

نویسان و اقارب بسیار نمود و درین حیل از بند قید استگاری یافته مصحوب محرمی یافتن

خود پیغام فرستاد که من خود بازی محنت بسیار از طعن عیب جریان و زبان بد گویان استرا

اما که از کم حیلگی ناموس خود را بر باد داده و از سبک سیری قدم در کوی جنون نهادم

بودن تو درین شهر مناسب و مصلحت نمی بینم زیرا که در نوبت زمانه آشوب طلب است و زمین

فتنه خیزد و ز کار ستیزه کار و ایام تهورش انگیزد

راشده

<p>فکر می بکنی که این فغانه</p>	<p>شبهت نمند درین زمانه</p>
<p>یعنی که ز شهر ما بر آسینے</p>	<p>روز سنزل ما کسنی حید آسینے</p>
<p>لیکن ز کمال دوستداریے</p>	<p>یک محرم راز خود پدار یے</p>

تا حال را حینا کلر دانند هر روز بتو حسبه رسانند
 سده ماضون آن افسانه عالم بهوش آمد بفضیلت کار بکار سبت و لغو بوده و لودار عمل نمود
 یکی نزد دوستان محرم راز را در خدمت آن یار و لواز گذاشت و خود بادین گریان و دل از
 سوز فراق بریان لواتی عمریت بطرفی برافراشت

منظوم

آرزو در دل کرده اشک ندامت در کنار
 میروم با صد تزاران حسرت از شهر نگار
 چون از رفتن سید روزی چند بگذشت آتش شوق در کانون دل آن دلبر زمانه علم زبان
 کشی بر افراخت و جنود محبت اشتیاق بر ساحت سینه محبت گنجینه اشش دو اسب تاخت
 بیاب شدن زمام اختیار و عنان اصطبار از دست داد و مجرم راز عاشق جان باز پیغام نخواستاد

ترانه

کارم اکنون فتاده و شوار	کای محرم راز یار غم حوار
سرمایه زندگانیم رفت	از دست چو یار جانیم رفت
آرام برفت و خواب مارا	در سینه مساند تاب مارا
پرداشته ام اسب از خویش	گر کار بود بهجبر ازین بهیش

ترا باید که انشب در لباس گدایان آمده ز یاد بر کشی تا من کجیلان دادون
 از خانه بر آمد بر پیری تو این قالب بجان را در خدمت جانان برسانم شخص موعود
 بنیگام مهبود در رسید و نازنین در چنین بهمان مایل که اندیشید بود از خانه بر آمدن

همپای وسیع قدم در راه کزینهار

سنگنوم

سیدوم بر آرزو سینه آنکه بزمی
 خانان گزاشته بگشته از ناموس و عار
 اما چون از کام ناخشی افکاک آه بیدلان دروناک همواره بی اثر است و نخل بر او بی بار
 و نوایان مدام پنهانتر خود آن زن وادی شوق برکت ریشهر زسین بود که در انتهای راه
 یکی از خلیتانش مانند بلای ناگهانی پیدا شده دست درویشش زد و فریاد کشید صریح
 غم را که نشان داد و بچارا که خسر کرد از عوفاهی او پاسداران گذر بان از هر سو دریدند
 و مردمان دور و نزدیک فراهم آمدند و آن خزان رسید را گرفتار کرده سستی و خست آید
 خانه اش برودند و شخص محرم معائنه این حال پیش از هجوم مردمان رو لغزید نهاده زود
 و شتاب خود را در خدمت سید موسی رسانید و او را برین وقت که در راه آمدند
 سیده در فراق آن ماه بلالی شده بود بلکه از کمال مخالفت و ناخوشی خلاصی چون این قصد جانگز
 و با بودی چنان ریش را بشنید عالتش و گریه گون گریه و طائر روحش از نفس عصری بپراشته
 باز آنکه شود در دست او این بیت را نگار نموده مسرور نقاب عدم کشید

ترا قسید

جان سبزه در سال یار دارم
 بچه وصل کبان چه کار دارم
 در حالتی این شهید خنجر بیداد فریاد از نهاد مرده وزن طبع گریه و پر کس و برین مصیبت جان
 نرسد با بر سر شلبانی جاگ زده لباس سگوار سبزه در بر کشید

در ماتم او و هر بسی شیون کرد ^{منظوم} لاله همه خون دین در دامن کرد
 گل جیب قبا ای از خوانی بر پرید ^{منظوم} قری نزد سیاه در کردان کرد
 درستان آن قتل تیغ محبت را بعد از تکفین از سر کوه چو آن نازنین بر آوردند

تا بت من آهسته ز کوشش گذرانید ^{منظوم} چون نیت امیدیه کربا ییم گزینجا
 دلبر دلریش چون انجبال را بچشم خویش سمانه نمود از غلبه اضطراب دل بر برگ نهاد و از
 لغت زندگانی سیر آمد سرمایه سود و زیان بر باد داد چون لغش آن شبیه منغیر و در
 بر غرق آن صنم رسید نازنین نقاب شرم و حیا از پیش برداشت و خود را از آن در واق
 ایند بر پانده افته در پای تابوت یار جان نثار نقتد جان شیرین ایثار نمود

لر اقسام

در یک نفس آن و دسور عشق	گشته نشبیه خنجر عشق
آن پرده مصاحبان جاسینه	رفتنه ازین جهان جاسینه
از درد و غم فراق رستن	نه باز همه بهم نشستن

حکایت

یکی را از عشاق لعلت عاشقی صد ناز یازد رفته و آه نکرده بر رگی در آن مجمع الیتاده
 این صاحب اسمانه بنمود چون اورا بسوی خانه زندان بردند در اثنای راه کمال سخن

پاخته پرسید که ای جوان ترا این همه تازیانه برای چه زدند گفت حکمت آنکه شقیقت کسی
 بودم گفت در وقت تازیانه خوردن چو از آری نگردی تا تخفیف کردندی گفت مستغرق نظر
 حوالم میکردم و من در دستا به او چنان مستغرق بودم که نہ فرصت نالو داشتم و نہ مجال از آری
 لغت اگر چشم تو بر جلوه جمال دوست حقیقی بودی که حال ترا میدید بر آئینه بمقام نهایت ذوق
 استغراق تو نظر از باب بصیرت نیز رسیدی چاره چون انجمن غیرت شنیدند زود و جان کنج نیم

منظوم

پد خوش باشد و لاکز عشق یار هر یار میرسد	شهراب شوق او در کام و نانش بر زبان میرسد
آن ساعت که بنایه جمال خود عجب نبود	که از حیرت سر انگشت تعجب در دهان میرسد

حکایت

چون زینا حضرت یوسف را علی بنیاد علی السلام بزندان فرستاد مالینجولیا می عشق او را بر آن
 آورد که باز از یوسف دایع تازه بر دل معیوب بند پس بر روزندان آمد و بمقر عزن او کرد
 که تن یوسف را بنوعی از ضرب تازیانه آزرده نمایی که تسکین خاطر من شود و صوت نال او
 از عقب دیوار بگوش من رسد و سیاست پسته اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که با عشق
 خشمی که این زمان بر طبع او ستودید شده بر چنین امر شنیدی اقدام نمودن مقتضی خود نیست
 با آنقدرت حیدر اندیشیده یوسف را بفریاد تلقین نمود و تازیانه بر موضع دیگر نیز دو یوسف
 چندان که در طریق نال و استغاثه اتهام مینمود زینجا در زجر و ترحم سبالو همیشه میکرد
 ماقبت آن شخص را بخاطر رسید که اگر بسبیل استکان کشف انداشش نماید و از نظر

تأزانه علامتی نه بیند یقین که با من بیداری پیش آید همان به که رشتۀ شفقت را کینمونه مقدر
 سه روزی بدو آسیب رسانم تا جاره جانم بمقرض سیاست برین گردد پس قصد آزدن
 یوسف نمود و چون تا زیاده اش اول بار بر بدن یوسف رسید زینجا گفت کسین که دیگر نام نماند

فانن

حضرت یوسف علی نبیاء علیه السلام مفرج ساله بود که فرزندی را خرید و سالی بود که در میان بن
 ولید ویرا منصب وزارت فائز گردانید و چهل ساله بود که حق تعالی ویرا منصب نبوت سر فرازی

بخشید و صد و هشت ساله بود که کجوار رحمت انزای پرست

حکایت

آورده اند که روزی گل سه سبذغ دلت نو بود بوستان هدایت جگر گوشه علی رضی جناب
 شبید که بلا علیه التحیه و التنا از پدر بزرگوار خود پرسید که ای پدر مراد دست میداری جواب داد
 چناندم که تو زودین سه در سینه فرزندت نشسته دلنبد بالسته پرسید که برادرم حسن محبتی را
 نیز دست میداری فرمود چناندم زبرد و گل یک گلشن سبتید و لاله یک چین شجره اقبال
 را هر یک از شما شجره است نامی و نهال دولت سه مدی را هر یک ثمره گرامی باز استفار فرمود
 که ما در مارانیز دست میداری فرمود چناندم که او جگر پاره رسول خدا و فرودی از اخ
 احمد محبتی بگانه گوهر و یای هفت هست و بخشاننده عاصیان است دیگر باره فرمود که در سوخت
 صحابه خود چکونه ارشاد نمود که نبایت دوستدار ایشانم زیرا که اینها نجوم فلک یقین اند و راعیان
 حق دین باز سوال کرد که ای پدر بزرگوارم مراد دست میداری فرمود ای قره العین جدت

سید گوین صاحب سنده قاپ قوسین چگونه اورا دوست ندارم که انوار چشم بصیرت من
 از دیدن روی او هست و تیغ در روی دشمن کشیدم تقوت بازوی او بار دیگر سوال نمود
 که ای پدر حق سبحان تعالی را دوست میداری همیشه گذار میدان لاف میزند عتاب را
 بچوگان در آورده گفت ای پسر بچکس چنین سوال کنی زیرا که در حقیقت سزاوار دوستی
 او هست و این همه گری بازار محبت از دست انام حسین علیه السلام گفت ای پدر یک دل و چو
 کسی را دوست میداری جناب امیر علیه السلام فرمود که ای پسر دوستی تو در او تو برو ^{تسلی}
 و دوستی ما درت از راه رحمت است و صورت با صواب جهت انتظام محبت است و دوستی
 چیز بگوارت حکم شریعت است و دوستی خدا از روی حقیقت است

فان

چون مقام محبت بسیار عالی و جز مجسمی از خواص بارگاه صمدیت را بدان راه نیست پس ای
 فدایانگان طریق مطلب و ای بال شکرستان برای طلب اگر استطاعت آن محبت ندارید
 باری در احکام شرع نبوی خداوند عالم را فرمان برید و پیامبر و اولاد و اجداد او را مطیع
 شوید که چون اطاعت شما بر تبه کمال رسد بکرم فایده نبوی بحکم ائمه حق سبحان جل شانہ شما را
 بمقام محبت رساند و از خاصان حریم غرت خود گرداند

کتابت

در جنبش زنی بود سکن نام باستماع صفات خاز کعبه و خصصیت آن کعبه است اشتاق
 یات آن محبوب دلها گردید و بقیاسی که ابا ب لب صورت را می باشد تصور کرد که شهر که جای

خوش است و منزلی در کفش در آن شهر خانه کعبه قصر فیسی و سدای عالی باشد و در پای آن
 طرف گلشنهای و لفریب کشاده دور وسط آن خانه تخت مرصعی نهاده و خداوند خانه بر آن
 تخت نشسته و بمن و انس و ملک یمن و یار صف زده همچنین شماره هر کار از شرکت سلاطین
 مینمود و حساب جدا از خدم و حشم خواتین میگرفت چون مجامع بر نیت حج متوجه شدند او نیز
 سفر راست کرده با ایشان در مرافقت موافقت نمود چون از حده و عمارات گذشته و آب
 ماقطع نموده بیادید رسیدند آن عزیزه در اطراف و جوانب مگر نیست بیابانی دید بکیران در گشتا
 هو لاک و بی پایان که ابر نیانی در وادی آن از تشنگی جان میداد و باد هر کانی از حرارت
 باد های هموش دل بر تب و تاب جگر سوزی می بهاد و در اطراف طریش بجای سبزه و گل
 خس آراسته و گرد و غبار چون دود دل سیوایان از جوانب و جهات برخاسته و در گوشه
 بی توشه نموده دور هر منزلی سیدی جان داده با اهل سینه نهر از مشقت خود را بجا انداخت
 شهری دید میان کوهستان و در آن خلقی نالده فریاد کنان از روی تعب گفت این چه حالت است
 که می بینم باغ ملک الملوک کاست و قصر پادشاه پادشاهان کدام طرف نهر های و لستان که
 گلزار های جنت نشان کجا گفتند ای پابند مجاز راه حقیقت علط کرده این خارستان عشق
 جالستان است و آب روانش از سیل سه تنگ عاشقان و گل سبزه از خون مشتاقان
 درین جا با خار عم باید ساخت و تماشای گل و حسن نباید بر عاقت
 منظوم
 تا خار عم عشقش آویخته در و اسن کوه نظری باشد رفتن گلستانها

چون اهل طواف بکرم در آمدند و قدم در مسجد الحرام نهادند سینه بی تکسین خانه ما خاست
دید فریاد از جگر کشید که خداوند خانه کجاست و نیز بان گرامی از همانان خود پنهان چرا
گفتند ای غمزه بخود مینمائی و راه آرزو قدم بپوش می پائی بر چه شنید حضرت فرست
از آن مستقر و سبزه است و ذات پاکش از تصرفت زمان و تعلق مکان مستغنی و مشغولش در
بزال حاصل او از تو تشنه ترند و با خون جگر و داغ دل ساخته نام شربت قرب و در هم حیات زین

منظم

خسته تیغ غمش را سیکه بود در هم طبع . در روند عشق او در مان کجا و آید
سکینه چون این سخن بشنید سرش بر کشت و بر آستانه حرم از پا در افتاد و فریاد بر آورد
که داد ای این چه سخن باشد که در گلشن قرب و هاج وصال می بینم و نه از شاخ آرزو گل مرا و
بی چشم پس این راه در از یک جهت پیووم و این همه رنج و مشقت چرا بر خود گوارا نمودم
خداوند انبوت احدیت و محبت و احدیت تو که سر ازین آستان بر ندارم تا بخود ماه نگاه
و دوری از لطف و کرم بر من کشائی و اگر نقاب از چهره مرا در بنفیتد و دست بد مقصود من
در پس حجاب ضحاکانند چندان نغمه غم انگیز در آینه زخم و فریاد جگر سوز از سینه محنت انداخت
بر کشم که هیچ کس را خیال کرد و کردین و سه طواف کردن نباشد

منظم

از گریه فتن را همه در موج خون کشم . و ز ناله عرش را همه زیر دوز بر کشم
در آنسای این حال حجاج از و نام نموده و خلافت بر بالاسی یکدیگر افتادند زن بیچاره

پا کایله و آرد و تا خدم و خشم او خود را بدور سازند طائر و خوش سبزه الهی رسید
بود و بارگاه استراحتش و در اقرار مقدر گردید

منظوم
عشق تو صد هزار را برده بحالم فنا برسد کوی عاشق کشته بر تیغ ابتلا

فان

در تحصیه خان کعبه حسین آورده اند که چون حضرت ابراهیم علی نبیا و علیه السلام پاره از خانه کعبه
بنده ساخت گفت بار آنها بلند می این خانه بزرگ تا چه مقدار باشد حق سبحانه جل ثنا ^{را}
فرستاد و او گفت جناب اقدس الهی میفرماید که تا کعب من باشد پس حضرت ابراهیم تا کعب آن
فرشته بلند کرد و ازین جهت نام آن کعبه گذاشته اند

حکایت

آورده اند که مخزن عامری بر گاه برود سیلی آبی سیلی سگان خویش را بروی رها کرد و سی
تا او را میگیرند و جارانش پاره پاره می ساختند مخزن بعد چندی ناچار شد از ترس
باز آلتیاد همین که یک شب در خانه لیلی نیامد لیلی مضطرب شد گفت آیا چه پیش آمد مخزن را
که نه آواز ناله او می شنوم و نه فریاد او می گویشم برسد

منظوم

در شبهره آشوبی در کوچ نه فریاد سیه ویرست که از او می دیوانه نمی آید
تا آنکه از بقره نیارد آن شب بختا و نوبت بر نیت بام بر آید و شخص حال مخزن نمود در سیه

از وی سوال کرد که ای سیدی درین چه حسد است که هر گاه آن بچاره از خانان آواره پاکستانه
 می آید مسکن را بر وی سیکتائی و همین که یک شبی بنام این بر اضطراب می نمائی گفت ای سلطان
 بر تو روش نیست که اختیار کنده عشق و محبت را از آن کس که واجب گرداند هر خود خواری و لذت را
 امانت وقتی ظاهر است و غمت وی در باطن

مراقت

ای آنکه زین طعن بر سواتی عاشق	بیدر و بر و محرم اسرار کجایه
صد بار گر آزار دل زار منساید	گویم که اسی یار دل زار کجایه

حکایت

آوردند آنکه اهل بلخسانی از امانی تبریز بود در بوستان سخنوری طوطی شکر نیز در فضل و کمال
 طاق و در عاشقی و بی نامی مشهوره آفاق پیاره بی پای استقامت در کوچ عشق و محبت در حد بی پای
 رندی و علامت بودی و بر مری که خود آرد ز وی دلبران صفا کار که نشسته اظهار حسرت و ندامت نمودند
 در وقتی که عشق زبیدن حسین میرزا ز نام اضطراب از دست داده سوی زولین بر سر گذاشت
 غمی گفته که مطلعش این است

منظوم

سوی زولین که بر سر من استبد دارم ساید دولت عشق است که بر سر دارم
 کت زاده عالی تبار بر حال نار آن عاشق بقدر اطلاع یافته در حضور خود طلب زود و در
 پربانی بر حاجت های بیانی بود که از پشت گویند روزی آن سرود بر بنا بر سلطنت میل گلگشت

چمن نموده بسبب باغی زفته بود و بخت شیرین گره از غمزه گلها می کشود و غلامی حبشی را که بخت
نام داشت بر در باغ گذاشته بود تا بی اجازت کسی را در آمدن نگذارد ناگاه آن عاشق گرفتار
بامید و پیدار بسوی باغ شتافت اما از بیداری بخت سیاه باریافت در بدیه غمزه گفت که دوست من

منظوم

دو چشم زش آن منزل که سازی جگر گاه اینجا	بهر جای پستی خواهم که کردم خاک راه اینجا
چه خوش بزم است در گمین مخلص جانان چه سود لقا	چون توان شد سفید از شرمی بخت سیاه اینجا

و این غزل را بر تخته پاره نوشته بقاصه صافی ضمیر آب جوی یک از بیرون بدرون باغ میرفت و آن
نموده اتفاقا میرزا در بای در خمی که نه از زیر آن روان بود نوشته نظاره روانی آب و سبزه
ستاد آب میگرد قاصد امانت گذار تو آن نشسته شربت دیدار از نظر آن منظره اولی الاصل گذارند
میرزا بعد از آن بر سبزه غزل آن خورفته مادر آن مقل با در او در لطف و کرم پرورد می شود
و ابدی مدت تا بخت وصال فائز و از دولت دیدار میزاید بهره مند بود و بعد انقضای آن دولت
چون در کمان داری بی نظیر بود کمان ابروان تیر انداز تیر تیر او را چون تبضه کمان از دست یکدیگر می کشید
و در آخر عمر بواسطه آنکه تیر قاستش از بار میری مانند کمان خم کرده بود و ضعف و شکستگی بجانش رویافت
گفته گیرش در سال نهم و چهل و دو از کمان خانه جهان چون تیر بر رفت و از ترنج گشتکش دنیا
فانی - پامسود این خنده شعر از اشعار عارفانه از قوم سیگرد

غزل

چنان زباده شوق تو سه گران شدم ام	که طایغ از خود و اریسته از جان شدم ام
----------------------------------	---------------------------------------

که دوزه دوزه ز بهرت بر آسمان نشد ام	تو آفتابی دمن در هوایت ان کردی
عجب نباشد اگر بدلت گران نشد ام	راز عشق تو بد دل هزار کوه غم است
اگر چوشت از زسه تا قدم زبان نشد ام	زلزلت او تو تن گفت حال دل ایست

حکایت

تینج قدیمی فرین در سوانج خودی نوید که روزی در شیراز بجای نشسته بودم ناگهان مردی
 نزد او نشد مسدا با عربان و در کار و بهر دو دست داشت و بقوت تمام بر اندام خود نیزه و خنجر
 زو جاری بود و زخمها کاری و با یک چکش حرف نیزه دمن از حال وی پرسیدم گفتند اسمعیل نام
 برسی عاشق بود او ازین جهان فانی رحلت نمود و در فراق وی ایمنی جنون عارض شد مال و
 اسباب خود تاراج داد و جامه بر تن خود پاره نمود و کار و ما در دست بگرفت و از چند روز پیش
 بکار مسئول است لقمه چراز دست وی کار و را میگیرند گفتند بسیاری از مردگان بروی کوه آورده
 و دسته اند که کار و از دستش بگیرند اما در وقت گرفتن کار و چنان عجز و الحاح می نمایند که یقین مردگان
 می شود که اگر کار و بگیریم همین وقت خواهد مرد تا چاره او را بحال او گذارند من باستماع این
 منی متحیر شده جوای حال او شدم بعد دو سه روزی بیرون شهر دیدم که کار و ی بر پهلوی
 بسین بقیه و جان بجای آفرین تسلیم نموده

منظوم

در کوی شهادت آر میدند همه	دانا که غم عشق گزیدند همه
با آنکه سپاه او شهیدند همه	در سوگ و دو کون مسح از عشق است

حکایت

آورده اند که در خدمت یکی از سلاطین ماضی مطرب پسری بود زیباروی و دلنواز ^{بشکین}
 موی و خوش آواز شاه از نهایت عشق و محبت که با وی داشت اند پیمانی گرفته بود که در
 صحبت هیچ کس نرود و با چکش نشیند اتفاقاً عیاری بر آن پسرفتن گشت و در عشق
 آن سلی وقت مجنون روزی بوی پیام فرستاد که ای دلبر شیرین شمالی وای در زمین دلبر
 سر و متامل ایاستی نه شده که شبی در صحبت آن یازلی ترا حمت انخیا ر سبریم و انتقام از ^{فلک}
 نظر قدره از گیریم مطرب پس در جواب گفت آری میماند شده اگر از سر جان بر خیزی و نقد ^{نقد}
 بر قدم سدا این سودا بریزی مرد عیار در جواب شوق گفته فرستاد که مردان طریق عشق باز ^{سید}
 چون دامن براد کجست آرنه لبه نخیلی ندارند مطرب پس بنا بر ایفای وعده فرصت می جست
 تا آنکه رندی با دشتاه در سنگار گاه بود پس عیار از مقدم خود توده رسانید و از جان و لاله ^{سنگ}
 کرده مخفیانه ترتیب داده و هر شب با مطرب پس همیشه مطرب پس برود چون طبع صبح نموده
 گردید پس بجای خود رفت و عیار بجای در آمد و بستی از غزل با دشتاه که شب از مستوی شنید
 بود بی اختیار بر زبان او جاری گردید قصه را یکی از ملازمان با دشتاه در آن مقام بود چون ^{بیت}
 شنید بدل گفت که غزل با دشتاه که مطرب پس در خلوت می سراید دو دیگری بر آن اطلاع ندارد
 اجنبی از کجا آسرفت همانا این کس را با آن کس صحبتی دست داده باشد الحاصل تخلص نموده
 بر حقیقت حال مطلع گردید و در خدمت شاه بر عرض رسانید شاه آن حد سنه را حکم قتل فرمود
 چون ویرالسیاست گاه برنده و جود شمشیر بیداد از نیام انتقام بکشیده بر سرش رسید مطرب ^{کجا}

در آن مجلس حاضر شدن بکار علقه نروم در مقابل عاشق باستاد مردم بوی گفتند ای فتنه نشین در آن مجلس
 در کایش با تمام مسائیدی طایفه کار آمدی گفت چون روی شفا تم برای روی در خدمت ملک
 نمود زیرا که ملک در مقامات عشق و عاشقی غیرت عظیم دارد آدم از بهر آنکه جمال خویش از دور نماند
 و او را از و باز ستانم تا از ضربت جفا و در پیش تیغ بیداد باد خیر نباشد

منظوم

مستغول تمام خیر ز عالم نبود	مجموع ترا حاجت رسم نبود
در عشق تو که حسنه غم پیش آید	چون در نظم هم تو نمی از ان غم نبود

قافیه

محبت دولت خدا داد است نه تحصیل طاعت بدست آید نه با قناب از مصیبت این در کشاید
 بلکه محض فضل و موهبت ایزدی زو منساید

منظوم

ز بهت بچه کار آید گر رانده در گایب	خشقت چه زیان دارد گر نیک سر انجانی
بپیاره تو نیت اندم صالح و هم طالح	سه گشته تقه پرند هم عارف و هم عامی

حکایت

جوانی بود از مالک هندوستان انصاف که ناگون آهسته و باد صاف جود فنون سپید از نیر
 تقه بر پای دلش در سلسه عشق اسپر شد و او را تعلق خاطر با هندو زنی بهم رسید و چنان مانی
 و منتون او گشت که یک لحظه ای و بیداری قرار و آرام نداشت

منظوم

چنان گشت از شتاب عشق مد بوشش	که کرده از دنیا و عجبی فراموشش
همیشه در خیال یار بودی	بشش تا صبحدم بیدار بودی

چون عشق تحقیق و محبت میسی او از آلودگی هوا و بوسه پاک بود در دل آن زن نیز عظیم شد
 کرد اما به چکرس از مسازان ازین روز ظاهر نمی ساخت و هر عاشقی بر لب نهاده در گرمی
 محبت میگذاخت چون روزی چند برین سوال گذشت آوازه رسواچی آن جوان اطراف عالم را
 در گرفت و از غلبه عشق و جنون باز بچه طفلان گردید که در کان مردم آنگاه از هر طرف بروی سنگ
 می انداختند و بسا پای او را بجرع می ساختند روزی از روز تا یکی از مستغیران بد کیش نزد آن
 خسته دلش آمده گفت که مطلب تو امروز بطلب آب برکنار در یارفته بود از قصه پایش طریقی
 و گویا آب او را بخورد کشید آن غریق لجه محبت بگردوشنیدن این ماجرا سنگ حسرت از دین با
 گرفت و چون پای بی آب بر روی خاک پسیدن ساعتی برین سوال صدم اضطراب و گریه می زارند
 چون بگردشش بچش آمد و طاقت ضبط جواب داد بجان بی اختیار می برکنار در یارفت و خود را
 در آب انداخته غوطه زن بگردش گردید یکی از نظارگان ازین واقعه سگفت زن را خبر داد که گشت
 تو رفت هستی خود را بسیل دریای فنا انداخت و چرخ عاشقی با آبی بپذیره و زن از شنیدن این
 مستعجب شده پی نفیض بره چون بر حقیقت حال مطلع گردید مضطربانه راه دریا گرفت و خود را
 آشنای بجرع خیز ساخته جان بجان آفرین سپرد و شمر بر آن زن برین سخن جهان گناه آفرین
 یافته مایه گمیران را طلب نموده و دام نامی عظیم جدا انداخت آخر بستیاری دام داران هر

عاشق و معشوق دست در آغوش یکدیگر بپاوندند قوم زن خماسینه که ایشان را از همه جدا نموده
 بران با پاک سپاوند زن را موافق رسم خود در آتش سپه زند و باین فریفت چندان که زور
 بازو چهار آورند چهارتی آنها گل نشد تا چار بنیم گرد آورده آتش افزو خندد و آن آتش آن
 جگر سوختگان را سوختند

فان

عاشق بیچاره تا ابد در سوختگی است زیرا که آتش او از ازل در آفرینش است آتش در زنج بیچاره
 را سوزد و داین آتش در دل آتش نشسته افزو داند آن آتش بوی دود آید و ازین آتش بری
 خود این آتش را خاصیتی است که هر خاک را زین آتش شرط اگر گشت چه زرد را چکان
 شکر سجد و سپاس بید خدای بی شریک و بی انباز را کشته و الا فطرت عالی قیاس حقیقت
 دانش را باس نادمی طریق عشق را با فی خضواد می ذوق و جانی خود نشید آسمان محبت شهبان
 کشد الفت جناب سپه پناه مولانا ابوالظفر مزارالدین شاه زمزم غازی بالله تعالی حیدر بادشاه
 غازی اتم احمد علیه بر او اید و اکمل با السعادت مراتبه و در دل را بر روی هوا جس نفسانی
 شیبانی که عبارت از عشق مجازی و محبت صوری باشد لبه و عا که شبهات را بصیرت
 عشق ابدی و در بر محبت سردی سرد سامان محبت نگردد از پاک طینتی طبیعت صافی
 خود را بعباده هر صل هوا کجاست خفته و از بیدار و بی معشوره عاری و نیا سرد با بر شیار
 برست مستی نه باخته و بد با طیس این نریب را با ناک و دلدوز اجتناب ده خنده و غرض من خطوط
 حبانید را آتش لذات روحانی پاک سوخته خدایند از پروردگارا گلشن باطن فیض بر اطن

ایمن پادشاه پاک مجرب در پاک ذات را که در دیار عاشقی حسنه و طالی جناب است و از دولت
در حین عشق سیره یاب از سحاب عشق و محبت خود که شمع از شبنم نشا و آب کن باغ جهان است
و سایر از گل چین زارش توت بخش و باغ جان سواره سکنه و نشا و آب و مطرا و سیرا و سیرا و سیرا و سیرا

شعاع دانش و نبش از وقتن در بزم غلاطون لبان از سطر
سیرت و بقراط نشان از جاسپ سیرت از شمشاد اوراک
نزدانی گیش حضرت جانیانی خلیفه الرعانی که بود فر عقل و دانش
خدا او سحر نماند باورند اگره قابل خطاب نداند و حکمت آینه
اول ماور سهاخته لائق جواب بخوانند

چشمی شراق تنویر پوشنده ان خمیر و غرو نشان در شفق کبر سپهر باقی با سس انوار هدایت
دایره است و غور شید پی کسب نوره ضیا از رای روشن این فرخنده کیشان بزرگک سائر شخصی و ستم
غند که حکمت کرین عملی است از اعمال ابرار و زو بانی است بسوی بام معرفت آفرید کار نارسایان
را نه اجرا از غم و فدا و است و کم کرده و رانان با و اعی بطریق صلاح و سدا و فرید تقرب بکفرت
بانی است در سیر و صول نعیم جاوده این صفات سببی و بی سببی را از مردم سبانه و نشون
اخلاق سیکه مشرف گردانند

منظوم

بیر از جلیل و با حکمت به چونند
که با سبب قرب در گاه شهنشاه

به حکمت کوشش گرسستی فرو مند
که حکمت در مقامی بخشندت راه

مشهد اب الدین مقتول گوید کمان نبری که حکمت در همین مدت قلیل بوده است بلکه برگز عالم از حکمت و حکمت خالی نمانده زیرا که انتظام عالم و عالمیان و السببه است بر وجود حکما و آن مادی عالم خوانند مادامت السموات و الارض و از بزرگی و عظمت آن حکمت یکی این است که هیچ کس در دنیا نیست که اسم حکمت را بر خود نه بد و خود را حکمت زب و زینت آن حکمت را حاجت باین نسبت که اسم چیز دیگر بر خود نه بد و خود را به سید و بگری آورده است گردانند در کتاب حکمت مسطور است که حکمت الهی و طبیعی در ریاضی اول بر حضرت نشیث علی نبیاء علیه السلام نازل شد ازین جهت آنجناب را سلم اول خوانند و حکمای اسلام از مسطورا مسلم اول دانند و در وی اول آن کتاب است که حکمت را تدوین نمود و ابو نصر فارابی حکمت را از لغت یونانی به لغت عربی نقل نمود ازین سبب او را مسلم ثانی گویند و فاراب نام موسیقی است از ترکستان و او در مجال سده صد و چهل و هفت یافت حاتم و هم گوید که دل بر کس که باین عمل گزاید بعد تمام حکمت می آید قلت الطعام وقت المنام وقت الکلام

منظوم

خواهی که تو آینه در سنی سخن	در خفا دل غبار غفلت رستن
آواسته دار غزلین مال به کار	کم خوردن و کم خفتن و کت گفتن

فان

اگر کسی خواسته باشد که در زمینی درخت های پوره دار بشاند لازم است که اول آن زمین را از نباتات بیچار پاک سازد بعد از آن درخت های عزیز و نهال های نفیس در آن زمین نشاند که بجز هر کس خواهد که حکمت را به دست آورد لائق و سزاوار آنست که ابتدا کتد کند در خفا آن زمین را

شخص و کیمیا آن لذت و شهرت از زمین دل و هرگاه ازین فارغ شود دلش در استیلا
 حکمت هوا پستانت و از ان گنج بقیاس بقدر قدرت و توانائی خواهد برداشت پس
 حق سبحانه و تعالی او را سبقت حکمت مشرق سزود گوئی غیر بسیار بوسی رحمت و ارزانی کرد
 گرفته است و من بیتی الکنه فقد اوتی فیرا کشیرا

ذکر لقمان حکیم

محمد بن محمود سپهر روی در تاریخ عکاتوده که لقمان مروی بود از دیار نوبه که داخل ولایت
 حبش است و او در بلاد شام کسب علوم اشتغال در زمین علقه روزگار و نادره ادوار گشت
 و هم در آنجا سبب برای آخرت انتقال نمود و بر افواه و السنه و اثر رسالت که حضرت قادر مختار
 لقمان را در قبول کیمی لذنبت و حکمت اختیار بخشید و او حکمت را قبول کرد و گویند روزی پس
 لقمان از چید خود پرسید که اگر بنده را در یک لغت مخیر کنی که ام لغت اختیار کند گفت لغت
 دین گفت اگر در باشدت گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان از آخرت طمع نکاهد اگر
 اگر نه باشدت گفت دین و مال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند گفت اگر
 چهار بود گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء بواسطه آن مال خود را در ریاء مخالفت حق
 صرف نماند گفت اگر پنج باشدت گفت دین و مال حلال و سخاوت و حیاء و خلق نیکو الهی بر کرایه
 پنج لغت است او از برگزیده گان باگذا آتی است و موعظه که لقمان به سپهر خود نموده این است
 ای سپهر یقین را شتر خود سانه و در دنیا از اهل انقباشش هیچ چیز نرود و خود بهتر از
 و در لی لغت آخرت مستبار و از دنیا باندک چیز راضی شود و بر رزق مشقه قناعت کن و چشم

روزی دیگران مدار و از طعام سیر و از حکمت گرسنه باش و با مردم گاهی بد نشستی صورت
 زمین و خاموشی با شکار خوردن سازگار مردم بچیزی که در ذات تو نباشد تماسش کنند بکنند
 ایشان سوزد مشو که بکن کسی بگردد خوب و خوب بد نگردد و باز بدستان ستازعت مکن و نوب
 درستان را حقیر نشمار و سوز زمین ما بر خود غالب گردان که تا با هیچ دوست چای صلح نگذارد و کشتار
 در و تبسم و متواضع و پیش سلام و سبک روی باش و مهادن کن بر راه بوس ما به تقوا و خشک و با
 و یقین و باطل ما به حق و باش در سلطنتی بختین و در کار و در مکر و ثبات بصیرت در در ارضی نعمت بشکر و در
 شکر و نیاز و در غیرت لشتاب

ذکر الاطمن

و علی صاحب داراب بن یمن است و در او اخلاص و طبع نیر اتمای حضرت عیسی علی نبی الله
 بود و تکان او است فرقه بود و نماند با یقین و در اقیقین و شائین است یقین آن کسانند
 که انواع عقول خود را از نقوش کونیه پاک کردند تا طبع که بر آنها لمعات انوار حکمت از نفس
 اطمن بدون توسط عبارات و شغل است از ابرو اقیقین آن کسانند که هر روز به پای کسب
 افادت بی آمدند و در رواق غایت انست می نشستند و فزانه حکمت را از روی می آموختند و در
 هم از آن گروه بوده است و شائین آن کسانند که چون افلاطون سوار میشد آنها در رکاب او
 به نسبت اتمام میبوند و در آن حال به تحقیر فزانه حکم از روی میبستند و بعد از افلاطون
 کسیکه در رکاب از سطوی کسب افادت سید و پند آمنت را نیز ستاین خوانند و از
 مقامات اوست تا حفظ نفس خود کنی حفظ دیگران کردن توانید بیدی احوال دیگران

نما و مشورتاً خدا بی تعالی روزی و هفت تست برود مخلوق مود و نما از طیب خود خارج نشود
 یب و دیگران نیز از سبب و اگر خوابی که بر قول تو کار کنند تو بر قول خود کار کن و حواس منجگانه
 خود را جلوه گاه چیزهای ناسودمند کن و چند آنکه بعد از این باشی خوشترین را نادان شمار تا در
 موختن بر تو کثاده گردد

ذکر دیر قرائت

دی در عهد سیم بن اسفندیار بود و با سبط طایس قول او را بر قول استاد خود افلاطون
 شرح میداد از سخنان او است تا راهی تو مغلوب چشم تو باشد و تو تابع مشهورات باشی خود را
 زنده و میان شمار آدمی را در وقت غرت و رفعت بایمانه مود نه هنگام غواری و مذلت

ذکر اقلیدس

دی اول کسی است که در ریاضی سخن گفته و کتابی ساخته و از کلیات او است آدمی را باید
 که دنیا را مانند آتش قیاس کند زیرا که تمام منافع آدمی در دنیا از آتش است و آتش با وجود
 نفع و بزرگی قدرهاک کننده است پس کسیکه بگردد آتش مضطر باشد باید که بقدر منفعت
 خود که در کار است از آتش بگیرد و آنکه خانه را از آتش بر کند مشکلی که محتاج بر آتش است
 آنقدر آتش بگیرد که شمع و چراغ از آن روشن توان کرد یا کسی که طعام می خورد بقدر آنقدر خوشتر
 پیر و گدایان یا کسی که سرد را خورده باشد بقدر گرم شدن بدن

ذکر جالیوس

مولانا آتش بر از بیت حضرت عیسی علی نبی و جلیل السلام بود است سال بود و او در علم طب

چهارصد سنه کوچک و بزرگ تصنیف کرده و از سبب مشکلات دقیقه نامرعی نگذاشته و در
 دوم واسکنده تحصیل علوم نموده و در بیست و هشتم اطبایی شهرت یافت بانچه که یکی استقلیس ^{اول}
 سوم جویس سیم سیموس چهارم برانیدیس پنجم افلاطون ششم استقلیس هفتم بقراط
 هشتم جالیوس نهم گزیدرامی استقلیس ^{دوم} اول در علم طب مشهور بر تجربه بود زیرا که این فن از
 از باعث تجربه حاصل شده بود و مدت هزار و چهارصد و هشتاد و سه سال قول حکما برین سوال بود
 تا آنکه سیموس ^{دوم} برگشت و قیاس را بر تجربه مضمون نمود و بقصد و پانزده سال حکما شیخ اوسا بر خود ^{لایم}
 مشورند تا پانیدیس بر روی کار آمد و تجربه را خطا اقصا و منزه و قیاس تنها عمل کرده و بعد از
 شکر دانش اختلاف واقع شد بعضی تجربه عمل میکردند و بعضی قیاس تا آنکه افلاطون شیخ
 از فرزند ابوان حکمت گردید و در قول مشقین غرض مایل نموده دانست که تجربه بقیاس ^{خطا} ^{کانت}
 و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک و جرم قیاس را با تجربه مصلحت بود و کتب قدیر را که مستعمل ^{بود}
 طریق بود بسوزانید و در چهارصد و هشتاد و سه سال از فوت او استقلیس ^{سوم} تا بیاید آمد
 و بر قول وی عمل نمود و بعد وی از نت گردانش بقراط خالق ^{اوم} بر شیخ وی کرست و تا آنکه
 عمل حکما بر تجربه و قیاس است و از مقالات او است که آدمی تا معرفت نفس خود عیوب ^{است}
 نباشد حصول اصلاح او را مستعد نیست زیرا که مردم از از اراط محبت بنفس خود گمان می برند
 که ذات آنها الصفت حمید که ندارد و آراسته است چنانکه به دلان خود را شجاع دانند
 و جابلان عالم و خبیان کریم و این شیوه و شمار دلیل نقص عقل است و هم از مقالات حکمت
 آیات است که فرزند آدم اگر از آتش و دوزخ می تو سید چنانکه از در و نشی از هر دو

استحکام می‌شد و اگر نسبت این قدر میل در غیبت پیدا شد که بتو گزینی بهر دو برسد و اگر
از قدری ترسید در باطن پنهان که از خلق در ظاهر در دنیا آخرت صاحب برود سعادت می‌بود

ذکر بلقیس

مولود می‌اسکنندیه است و او در علم بیات کیت او منفر و بود و از معنیفات وی بحسب شهور است
که از لغت یونانی لغت تازی آورده اند و او اول کسی است که رصد است و تقسیم اقالیم صیغه
و قیاس طول و عرض بود بر تقسیم بیان کیفیات اراضی نمودت عمرش هفتاد و شش سال
و از کلمات اوست بر کرامت علمی زنش نمود بعد از مرگ زنی که گمانی جادیه یافت و در عالم در میان خویش
که بقدر منزلت او جاهل باشند غریب است فکیف در میان جاهل بیگانه و هم از وی پرسیدند
که خاصان خدا چگونه شناخته شوند گفت لطیف کلام حسن اخلاق و نیکانست رخسار سخاوت
و ذات و قلت اعتراض و قبولی اعتدال و کثرت تحقیق بر نیک و بد خلق خدا و ایضا من کلام
سوت الصالح راحت لنفسه و صرت الطالح راحت للناس

ذکر فیتا عروس

وی هنوز که بلوغ نرسیده بود که سبب استیلائی آمد او را ترک وطن رده نمود و پدرش وی را
ب سوس برد و پس از چند روز از آنجا سواره پدر با نطایه آمد و حاکم آن طایفه او را فرزند خوانده
بسیلی سپرد و در اندک مدت تحصیل اکثر علوم نمود مخصوص در فن موسیقی مهارت کامل بهر سینه
و اکثر سازها و مقامات موسیقی ایجاد کرد و نسبت به سوس با گذشت بر سر حکمت و تالیف
مسائل حکیمه مشغول گردید و دوست داشت تا در سال در علوم مختلفه تصنیف نمود از مقالات

اوست آن کس که ترا بر عیوب تو مطلع سازد بد و پویند کن و از خلاف آن بگریزد و نیز
 از سخنان حکمت نشان اوست رای که تو پویی تارفته بد و حرفی که تو گوئی تا گفته به زرع و لایق
 گفته اند که زرع کسی است که از خویش مرده است و مرده کسی است که خود را زرع شمرده است

ذکر بقراط

دومی است که در سقراطی که از اولاد استقلیوس اول است و در زمان سمن بن اسفندیار
 ظهور نموده و قومی بر آنند که ظهور وی قبل از اسکندر و وی بصبر سال بود و بوقت تاریخ حکما
 او را بعد از ارسطاطالیس آورده اما این روایت ضعیف است با الهجده او اول کسی است که علم
 طب را فاش نمود و پیش از وی حکما این علم را از اغیار پوشیده میداشتند گویند در عمر شریف
 سالگی از پایه تحصیل برده تدریس ترقی کرده سر آمد مبدان گردید و از مرفعاتش اصول
 میان طباشیر است و مدت عمرش نود و پنج سال و بقول صید پنج سال و از سخنان او است
 و انا ترین مردم کسی است که از مخالفت روزگار دل تنگ نباشد و بلند است کسی که نعمت آخرت
 بر نعمت دنیا اختیار کند و مجید کسی که تواضع کند آن کس را که تواضع او را کرده و آرد و کسی
 نزدیک جوی که از وی دوری خواهد و نیز از وی سوال کردند که ان نیت چیست گفت التواضع
 فی الدولت و السفهنة القدرت و استخار مع القلت و العطار بغير الحنت

ذکر سقراط

سولامش بلون مدینه الحکا و در فن علوم حکمت بمثل و همتا با مردم با مر معروف و همی سنگ
 می پرداخت و پستیابی بصلح سودمند فرجه نام را از پرستش اصنام باز میداشت

لاجرم جمعی از دشمن پرستان که عدالتش بر میان جان بسته باد شاه بدینیه الحکام را بر قتل
 وی تخریب کردند باد شاه حکیم را در خلوت طلبیم التماس نمود که دیگر زبان نبصلح خلافت
 نکشاید چون سقراط قبول نکرد باد شاه گفت جهت تسکین شورش اهل عتاد و اطفائی نامه
 قنده و قسا و کشتن تو بر من لازم آمد لیکن بهر وجهی که تو گویی این صورت را بوقوع رسانم و او را بکار
 کار نیز بهر اختیار نمود و در عمر یکصد و نه سالگی طریق آخرت پیوسته گویند وی بسیار کم خوردی و در احوال
 خلوت دوست بودی و بتالیف کتب التفات نمودی و گفتی حکمت در دلها می پاک باید نه در
 پوست حیوانات و در دست عمرش احدی در قول و فعل وی اختلاف و خلل مشاهده نکرد و عدد
 سالگردانش از دوازده هزار تجاوز بود گویند یکی از مالداران دنیا سقراط را عیب کرد و گفت
 که اگر من خواجهم مثل تو زندگی نمی توانم اما اگر تو خواهی که مانند من زندگی کنی نمی توانی
 شخصی سقراط گفت که محروم داشتی ای سقراط خود را از نعمت های دنیا گفت نعمت های
 دریا صیبت گفت خوردن گوشت های پاکیزه و آش پخته شراب های لذیذ و پوشیدن
 جامه های فاخره و صحبت داشتن با زمان زیباره و سقراط گفت بخشیدم اینها را کسی که راضی
 می شود از خود که با خوکان و میمونان مانند باشد و با درندگان تشبیه شود و شکم را مقبره
 حیوانات گرداند بدن را که در معرض تباهی و فزونی است همواره نماید و عمارت روح و نفس ناپاک
 آنست که دائم باقی است خراب و ویران سازده از کلمات اوست آدمیان همیانی مانند
 مال جو یابی ایشان است هیچ صاحب دولت را نیت آن نیست که این لطیفه بدان تحقیقت
 این روز نشناسد و نیز از مقالات اوست که اصل کار نامه برست و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر

با تیر سیر هیچ خویشی نیست که این صوفی هست و آن سیریل و هم از دست که انگلیس باید بزحمات
 و فرحناک باید بود صورت زیرا که ما زنی ایم برای موت و مرده ایم برای حیات ابدی و مرد
 کسی بود که دشمنان از او بکج خاطر زندگی کنند نه آنکه در مستان از وی مخالفت باشند و
 عاقل آنست که بتنامد نفس خود را کتلت کند که نام کار است و نیز از سخنان او است که بدست
 خود بکیارد دستی و محبت خود را ظاهر سازد و خود ماتی الغیر خود را با د معلوم مگردان بلکه بقصد
 عقل و استعداد و آینه نشد دستی کن زیرا که اگر بیک مرتبه او را بر ضامن خویش مطلع گردان
 چون اندک تغیری در محبت مشاهده کند دشمن قوی دست تو گردد و نیز از وی پرسیدند که چرا
 با مردم محبت نداری گفت اگر با کوچکتر از خود با محبت باشم از آن سبب جهالت بمن
 ایند خواهد رسید اگر با برابر خود منتهین شوم بر من حسد خواهد بود و اگر با بزرگ تر از خود
 مجاست اختیار کنم غرور و تکبر بر من اظهار خواهد نمود و لا چرم در بر تو اغیار شوم و با فدا می آید

منظوم

آنکه از خلق اسیر غم بوده شوی از بهر رو کسبدا آر که آسوده شوی

ذکر دیوانه‌های کلیمی

یکانه زمان در حید و دوران بود و زهد و تقوی بر هر چه کمال داشت در تم می تعلیق و تجرد منشی
 بر صفح احوال خود می نگاشت بر گز خانه بسکنی مقررند انستی و بر جانب نشندی خواب کرده
 در هر چه در سنگی یافتی خوروی و او را کلیمی از ان می گفته که کلمه الحق از روی راستی در راه
 در باب بطلان دامن ترو و طغیان میگفت از وی سوال کردند که نت لسته اکل و شرب کجا